

خدا مهمانی را دوست دارد

یک روز من و چند نفر از مردم یمن، میهمان یکی از اهالی مدینه شدیم. خانه ی او کنار مسجد مدینه بود. او با خوشرویی ما را به اتاقش برد. بعد از کارهای ما و زندگی مان در یمن پرسید. همشهری های من خوشحال بودند، اما من نه... دلم پر از کینه بود، پر از خشم. چون فکر می کردم او دروغگوست و نباید هیچ یک از حرف هایش را باور کرد. ما دور تا دور اتاق نشسته بودیم. دوستانم مشغول خوردن میوه بودند. آن ها دائم حرف می زدند، اما من ناراحت بودم. تا صاحبخانه نگاهم می کرد، فوری اخم می کردم و صورتم را به طرف در اتاق بر می گرداندم. مرد کنار دستی ام که اسمش مالک بود، گفت چرا چیزی نمی گویی؟ آیا هنوز هم باورت نشده که او فرستاده ی خدا و مردی مهربان است؟ آهسته گفتم نه... هیچ وقت باورم نمی شود.

مالک که از جوابم سرخ شده بود گفت نگاه کن چقدر با خوشرویی از ما پذیرایی می کند! چقدر به ما احترام می گذارد! خودش برایمان میوه های خوشمزه می آورد. پرسیدم خب یعنی چه؟ او گفت هیچ حاکم و مرد بزرگی این کار را نمی کند. هر کس باشد، این کارها را به خدمتکارهایش می سپارد. اما او مثل ما ساده است. به فرش ها و وسایل خانه اش نگاه کن. نگاه کردم، اما باز هم با یکدندگی گفتم نه، من که باور نمی کنم.

صاحبخانه دوباره نگاهم کرد و گفت که میوه بخورم. من عصبانی شدم و گفتم نه، احتیاجی به این میوه ها ندارم. من نمی خواهم مسلمان بشوم. این ها همه دروغ است. خط های پیشانی او پر رنگ شد. انگار از دست من ناراحت شده بود. فوری سرش را پایین انداخت. میهمان ها عصبانی شدند. اما من در دلم قاه قاه خندیدم. پیش خودم فکر کردم دلم خنک شد! خوب شد جوابش را دادم!

صاحبخانه بلند شد و به اتاقی دیگر رفت. همشهری هایم مرا سرزنش کردند. چند دقیقه بعد، او برگشت، رو به ما کرد و گفت اکنون فرشته ی خدا، جبرئیل، به نزد من آمد و گفت این مرد بخشنده و مهمان نواز است و به مردم فقیر غذا می دهد. دلم ریخت. او داشت مرا به بقیه ی مهمان ها نشان می داد. زبانم بند آمده بود. اما به سختی آن را در دهانم چرخاندم و پرسیدم یعنی خداوند مهمان نوازی را دوست دارد؟ گفت آری.

دیگر خوب می دانستم که همه ی حرف های او راست است و خدای او واقعی است. چون او حرف های درستی درباره ی من گفته بود. من در یمن به فقیران کمک می کردم. فوری دستش را بوسیدم و گفتم خانه ی من به روی مردم باز است. من مهمان نوازی را دوست دارم. خدای شما را هم دوست دارم. بعد، با التماس به او گفتم که می خواهم مسلمان شوم.